



پیغام عشق

قسمت سیصد و بیست و هشتم





خانم سمانه



خلاصه‌ی شرح غزل ۹۵۴ دیوان شمس، موضوع برنامه‌ی ۸۶۶ گنج حضور

فزود آتشی من، آب را خبر ببرید
اسیر می‌بردم غم، ز کافرم بخرید

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-

آتش من، میزان دردهای من که ناشی از همانیدگی ست، بسیار زیاد شد و از حد گذشت. [اگر من ذهنی کنار نرود آتش این درد بیشتر هم خواهد شد.] آب زندگی، نیروی شفابخش و دم‌ایزدی را که با فضاگشایی وارد وجود انسان می‌شود و این آتش درد را خاموش می‌کند، خبر کنید تا عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت او به دادم برسد. غم‌های حاصل از همانیدگی‌ها مرا احاطه و اسیر کرده‌اند. ای تمام کائنات و ای خداوند بزرگ، تسلیم می‌شوم، تا مرا ازین من‌ذهنی کافر بازخرید و از اسارتش رها کنید.

خدای داد شما را یکی نظر که می‌پرس
اگرچه زان نظر این دم به سکر بی‌خبرید

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-
-سکر: مستی؛ از خود بی‌خودی

خداوند به همه انسان‌ها یک نظر، یک هشیاری حضور، داده که در مورد آن می‌پرس؛ یعنی زندگی را به صورت پرسش به ذهن و هشیاری جسمی درنیاورد. در مورد جنس خداوند، عدم و الست سؤال نکن که این سؤال مردود است. به عبارت دیگر خداوند به انسان نظر داده است که از ذهن استفاده نکند. گرچه که آن نظر اکنون در شما خودش را نشان نداده زیرا در مستی چیزهای همانیده هستید و دیدن و مست شدن برحسب همانیدگی‌ها هشیاری نظر را پنهان می‌کند.

طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-

اگر فقط گوشه‌ی لباس حضور آن خوش نظر یعنی خدا را ببینید، همین که فضا باز شود و آن خوش نظر خودش را به شما نشان بدهد به طوری که با آن نظر خوش ببینید و آن لباس را به تن کنید، ناگهان به اشتباه خود آگاه می‌شوید. هزار جامه، بی‌شمار همانندگی را با دریغ و درد و افسوس از تن خود می‌درید که چرا تمام عمر زندگی خود را تلف کردید و به خودتان و دیگران ضرر زدید.

ز دیده موی برُست از دقیقه‌بینی‌ها
چرا به موی و به روی خوشش نمی‌نگرید؟

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-

به دلیل ریزبینی، جزئی‌نگری، استدلال‌های باریک من‌ذهنی و توصیف خدا، هرچه ببینید آغشته به درد است. چشم ما، چشم عدم است. من‌ذهنی مثل مو در آن رویده و موی چشم عدم ما شده و آن را کور کرده. مانند بیماری چشمی «سبَل» که از چشم مو رشد می‌کند و چشم را اذیت می‌کند.

چرا فضا را نمی‌گشایید تا با مرکز عدم به موی و به روی خوش او بنگرید؟ به محض این که فضا باز شود زندگی روی خوش و زیبایش را نشان می‌دهد. این کار زمانی میسر است که، از افسانه‌ی من‌ذهنی و حل مشکلات زندگی به وسیله استدلال‌ها و بحث‌وجدل‌ها دست بردارید.

ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید
ز غورها همه پختید یا که کور و گرید؟

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-

غوره‌ی شما به انگور تبدیل شد، به هشیاری نظر رسیدید، یا هنوز در من‌ذهنی کور و گر هستید؟ حرص سروری، قدرت‌پرستی، تأیید مردم و خودنمایی من‌ذهنی سبب شده است شما از بندگی خدا با فضای گشوده‌شده و تسلیم محروم بمانید و مزایای آن را از دست بدهید.

در آشنا عجمی وار منگرید چنین
فرشته‌اید به معنی، اگر به تن بشرید

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-
-عجمی وار: با دید من ذهنی نگریستن، نگاه از روی غفلت

از روی غفلت، با دید من ذهنی و برحسب همانیدگی‌ها به خدا منگرید و خدای ذهنی مسازید. شما در ذات فرشته، از جنس حضور، از جنس خدا هستید، ولی به تن بشرید، چهار بعد و جسم دارید، باید این لحظه به او زنده شوید در حالی که می‌توانید تن بشری‌تان را هم نگرید. [درست است که ما جسم داریم، ولی این جسم و مغز ما برای این است که به یک ثبات و ریشه‌داری که بی‌نهایت خدا است، زنده شویم.

هزار حاجب و جان دار منتظر دارِ پد
برای خدمت تان لیک در ره و سفرید

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-

هزاران دربان، هزاران انسان و یا باشنده زنده و بی شمار ساختارهای ساخته شده توسط زندگی منتظر هستند به شما خدمت کنند تا از من ذهنی تبدیل به همان هشیاری شوید که امتداد و جنس خداست، اما شما در ذهن از یک حالتی به حالت دیگر، از یک فکر همانیده به یک فکر همانیده دیگر سفر می کنید، مقاومت و فضا بندی کرده و درهای کمک و رحمت را به روی خود می بندید، نمی دانید که این سفر به سوی خدا نیست. به عبارت دیگر اگر شما هر لحظه مقاومت و قضاوت می کنید و در زندان ذهن باقی می مانید این تقصیر خود شماست.

همی پرد به سوی آسمان روان شما
اگر چه زیر لحافید و هیچ می نپرید
-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-

همان طور که شبها در خواب روان شما به سوی خدا می رود، خودتان نیز به سوی خودتان رفته و با خود یکی می شوید. اگرچه در زیر لحاف همانیدگیها، در شب ذهن خواب هستید و به سوی خدا نمی پرید، اما در حالت فضاگشایی، می توانید به صورت هشیاری به سوی هشیاری روید، یعنی هشیاری روی هشیاری منطبق شود.

همی چَرَد همه اجزای جان به روض صفات
از آن ریاض که رستید چون از آن نُچرید؟

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-
- *روض: روضه؛ باغ

تمام اجزای جان شما در باغ صفات الهی می چرند و شما به طور ناآگاهانه محل تجلی گاه صفات ایزدی هستید. همان هشیاری عدم بین و سکوت شنو نیز در شما وجود داشته و تجلی کرده است. چرا از آن باغ فضای یکتایی که رستید، نمی چرید؟ چرا عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از همانیدگی ها می گیرید؟ چرا باید غذای مسئله سازی بخورید؟ و چرا باید از جهان تغذیه شوید؟ چرا شادی، آفرینندگی، پذیرش و صبر و شکر را از آن جا نمی گیرید؟

درخت مایه از آن یافت، سبز و تر ز آن شد
زبون مایه چرایید؟ چون که شیر نرید

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-

درخت سبزی، تری و تازگی اش را از آن باغ یکتایی می گیرد، شعبه‌ای از خدا در آن است؛ درخت فکر نمی کند که بخواهد از درخت دیگر چیزی بگیرد بنابراین نیروی حیات را از زندگی می گیرد. چرا سرمایه ی پست و زبون همانیدگی‌ها ریشه شما را تغذیه می کند؟ درحالی که شما شیر نر هستید، از جنس خدا هستید. شیر نر در این جا نماد خدا و زندگی است.

هزار گونه کجا خست تان به زیر سجود
کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید؟

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-

بی شمار زخمی شدن شما، حاصل سجود، تسلیم، بله گفتن به اتفاق این لحظه، نیست شما زخمی شده‌اید زیرا هر لحظه مقاومت و ستیزه کردید. آن نظر، آن هشیاری خاص خدایی کجاست تا شما با آن بینید که این لحظه شمشیر هستید یا سپر؟ [شمشیر می‌برد، فعال و آفریننده است، فضا را باز می‌کنیم شمشیر می‌شویم، سپر منفعل است فضا را می‌بندیم سپر می‌شویم، سپر ضربه می‌خورد. فضای بسته سبب می‌شود که اتفاق این لحظه به ما ضربه بزند، بیشتر همانیده شده و بیشتر درد ایجاد کنیم.

هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود
به هر دمی ز شما خفیه تر، چه بی هنرید؟

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-
-خفیه: پوشیده؛ پنهان

مولانا می فرماید: حرف های بی شماری زدم، مُزدی نگرفتم، مزدم این بود که شما بفهمید، اما نفهمیدید، گویی این سخنان را بیهوده گفتم. مقصود اصلی، فضاگشایی و زنده شدن به خداوند بود. شما این حرف ها را گرفتید و با آن همانیده شدید، با آن ستیزه کردید و خواستید فقط با ذهن بفهمید، بنابراین مقصود خداوند که زنده شدن به اوست، هر لحظه از شما پنهان تر شد. عجب، چقدر بی هنر و بی فضیلت هستید!
بی هنرید یعنی بزرگی ندارید. در واقع باید گفت هنر، فقر، فضاگشایی و قدرت تمییز است. هر کسی فضاگشاتر و دسترسی بیشتر به خرد و امنیت زندگی دارد، هنرش بیشتر است.

هنر چو بی هنری آمد اندر این درگاه
هنروران، ز چه شادیت؟ چون نه زین نفرید

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-

در درگاه خدا، هنر واقعی بی هنری است، یعنی هر لحظه بگویی من نمی دانم، من بلد نیستم. و این هنر همین فضای گشوده شده است که از جنس اوست، دانش و مهارت های ذهنی را هنر نمی داند. بزرگی آن است که بگویی که من بزرگ نیستم. هنروران! یعنی ای کسانی که من ذهنی دارید، از چه چیز شاد هستید وقتی به زمینه زندگی زنده نیستید؟ به چیزهای بیرونی شاد هستید. از آن دست انسان هایی نیستید که هنر برایشان بی هنری و فضاگشایی است.

همه حیات در این است کاذبحوا بقره
چو عاشقان حیاتید، چون پس بقرید؟

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-
-*کاذبحوا بقره: گاوی قربانی کنید.

کاذبحوا بقره یعنی گاوی را قربانی کنید، هرکسی باید گاو خودش را که من ذهنی اوست، قربانی کند یعنی اصلاً اثری از آن نماند، آن شخص زنده کننده می شود، دیگران را هم می تواند زنده کند. تمام زندگی شما بستگی به این دارد که این گاو من ذهنی را قربانی کنید.

اگر عاشق حیات هستید، عاشق زندگی، و جنس خدایت خود هستید، چرا گاو من ذهنی شما را دنبال خودش می کشاند؟ در حالی که به عنوان حیات، نیروی زندگی می توانید روی پای خودتان قائم شده، همانیدگی ها را از خودتان جدا کنید و بگویید من دیگر از جنس شما نیستم.

قرآن کریم، سوره بقره - ۲-، آیه ۶۷

«وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً قَالُوا أَتَتَّخِذُنَا هُزُؤًا قَالَ أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ»

«و به یاد آرید آن هنگام را که موسی به قوم خود گفت: خدا فرمان می‌دهد که گاوی را [من ذهنی خود را] بکشید. گفتند: آیا ما را به ریشخند می‌گیری؟ گفت: [نه مسخره نکرده‌ام همه حیات در این ست] به خدا پناه می‌برم اگر از نادانان باشم.»

هزار شیر تو را بنده‌اند، چه بود گاو؟
هزار تاج زر آمد، چه در غم کم‌رید؟

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-

در حالی که هزار شیر، هزار جنسیت خدا، موجودات زنده و هر چه که در جهان است منتظرند که تو به بی‌نهایت خدا زنده شوی زیرا به حالت قائم به ذات تو احتیاج دارند، این گاو من ذهنی چیست که دنبال آن راه افتاده‌ای؟! تو بی‌شمار تاج پادشاهی داری، می‌توانی به درجات مختلف پادشاهی خداوند بررسی. هر لحظه که عمق حضورت بیشتر شود، به یک درجه شاهی می‌رسی. چرا علاقه داری که بنده و غلام این جهان شوی؟ [به تعبیری ساده‌تر تو امتداد خدا هستی. هزاران شیر که زنده به زندگی و از جنس خدا هستند، منتظرند تو به آن‌ها کمک کنی، حال تو خودت بنده ی گاو شده‌ای، آخر این چه وضعیتی است؟ این وضعیت برای یک بشر آگاه و خداوند قابل قبول نیست.

چو شب خطیب تو ماه است بر چنین منبر
اگر نه فهم تباه است از چه در سمرید؟

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-
-*سمر: افسانه شب

در شب ذهن و همانیدگی، در خواب فکرها و دردها، با فضاگشایی سخنران که خداوندست به گوش تو بر منبر فضای گشوده شده خطبه می خواند. خرد و هدایتش را از درون بر تو آشکار می کند. اگر فهمیدن زندگی و جنس خداوند با ذهن تباه نیست، از چه رو در سمر، افسانه ی من ذهنی فرو رفته اید؟ [بنابراین فهمیدن زندگی تباه است و زندگی زنده را در این لحظه تباه و تبدیل به مانع، مسئله و دشمن می کند.]

کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه؟
به مقنعه بمنازید چون کلاه‌ورید

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-

-*کلاه‌ور: کلاه‌دار؛ صاحب کلاه

-*بلاغت: فصیح بودن، رسائی، به اقتضای وضعیت صحبت کردن

وقتی فضا گشوده می‌شود زندگی بر منبر عدم شروع به سخنرانی و بیان خودش می‌کند. فصاحت و شیوایی و رسایی این سخنرانی کجا و سخنرانی فکرهای سپاه همانیدگی، و پر از نقص و کاستی من‌ذهنی کجا؟ شامل و جامع بودن عقل خداوند و قضا و کن‌فکان کجا و خیالات من‌ذهنی کجا؟ [زندگی با عقل بی‌نهایت و تشخیص عالی خودش در این لحظه وضعیتی را که مناسب و اقتضای حال ما است به‌وجود می‌آورد که من‌ذهنی ما قادر به تشخیص نیست. من‌ذهنی ما آن قدر بلاغت ندارد که با آن مخالفت نکند.] شما در پهلوانی و جنگجویی، کلاه‌ور، یعنی خردمند، هستید، چرا نقش پیرزن را بازی می‌کنید؟ نقش رستم را بازی کنید، رستم در درون شما است.

بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد
خמוש باش که تا ز آب هم شکم ندرد

-دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴-

انسان من ذهنی، کوزه زرین پیدا می کند، کوزه زرین هادیان راه، انسان هایی مثل مولانا هستند که به زندگی زنده شده اند، باید خاموش باشی، تسلیم شوی، زیرا در من ذهنی این سخنان را تبدیل به فرم و دوباره تبدیل به باور خواهی کرد، اگر از آب آن کوزه بیش از حد بخوری و با آن همانیده شوی، اثرگذار نخواهد بود، مانند کسی که آب می خورد و سیر نمی شود، آن قدر می خورد که شکمش می درد. [بنابراین شما باید به اندازه، با فضاگشایی و درک عدم، از کلام مولانا حکمت را بردارید و به خودتان اعمال کنید، به صورت من ذهنی نفهمید و بیش از حد گوش ندهید.]

-با تشکر: سمانه



خانم افسانه از اصفهان



با درود خدمت جناب شهبازی و عزیزان گنج حضور، غزل ۷۶، برنامه‌ی ۸۶۱

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را

آنقدر فضاگشایی کردم تسلیم اتفاق لحظه شدم و روی خودم کار کردم تا زندگی یا خدا مطمئن شد که من در این راه جدی هستم و او هم به من کمک کرد تا زودتر زنده شوم. مولانا می‌فرماید: اگر خدا را در مرکزت مستقر کنی و این دائمی باشد به هشیاری زنده می‌شوی که با قدرتمندترین و زیباترین چیزهای جهان قابل مقایسه نیست ولی متأسفانه انسانها آنقدر در من‌ذهنی خود را در مقابل خدا کوچک و حقیر و ناتوان می‌دانند که باورش‌شان نمی‌شود اگر به آن یک هشیاری زنده شوند، کائنات هرچه در جهان است می‌تواند از هشیاری انسان استفاده کند. این زنده شدن وقتی خودش را به ما نشان می‌دهد که فکر کردن و عمل کردن با من‌ذهنی را به صفر برسانیم.

بی پای طواف آریم، بی سر به سجود آییم
چون بی سر و پا کرد او، این پا و سر ما را

در داستان زیبای مثنوی چهارم، مولانا نکاتی ارزشمند را برای ما روشن می‌کند. اینکه در این لحظه هر اتفاقی خدا پیش روی ما می‌گذارد فارغ از خوب و بد کردن ذهن، آن اتفاق را بپذیریم و تسلیم باشیم، در چنین شرایطی است که خدا می‌تواند به ما کمک کند و مولانا این را تشبیه کرده به مادری که کودکش را کتک می‌زند، کودک دردش می‌آید، ناراحت می‌شود ولی باز هم به سوی مادر می‌رود.

اینکه انسان با هر اتفاق ولو، ذهن می‌گوید بد و ناگوار است باید فضاگشایی کرد و دوباره به سوی خدا برگردیم چون تنها اوست که می‌تواند به ما کمک کند و این خصلت را خدا دوست دارد.

گفت: چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم در وی زده

-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۳-

مادرش گر سیلی بر وی زند
هم به مادر آید و بر وی تند

-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۵-

در داستان شاهی که بر ندیم خود خشم کرد و کسی شفاعت او را نزد شاه می کند. قضا و قدر و ریب المنون خشم خداست بر ما، چون خدا آنقدر با اتفاقات کوچک به ما فرصت داد تا من ذهنی را شناسایی کنیم و تسلیم و فضاگشایی را به مرکزمان بیاوریم ولی از روی ناآگاهی من ذهنی را ادامه دادیم بالاخره، چاره ای برای خدا باقی نگذاشتیم تا شاید با اتفاق ناگوار بیدار شویم و بفهمیم مرکز ما غیر از خدا، هیچ چیز دیگر نباید باشد.

از خدا غیر خدا را خواستن
ظنّ افزونی ست و کلی کاستن

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳-

مولانا می فرماید، وقتی در برابر اتفاق این لحظه فضاگشایی کردی، هنوز بقایای من ذهنی در تو هست، چون همانیدگی داری، باید مواظب بود در آن لحظه من ذهنی حرف نزنند یا کسی از بیرون بخواهد درد تو را تسکین دهد چون هنوز بعد معنوی ما قوی نشده و عادت به درد ناهشیارانه داریم. یعنی مقاومت و قضاوت و گله و شکایت می کنیم، ذهن سریع می خواهد ما را به درد ناهشیارانه بکشد که هیچ فایده‌ای ندارد و درد ما را بیشتر هم می کند. اگر حضور ناظر داشته باشیم درد اتفاق را هشیارانه می کشیم تا خرد کل عقل ما شود.

گر ببرد او به قهر خود سرم
شاه بخشد شصت جان دیگرم

-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۳-

شب که شاه از قهر در قیرش کشید
نگ دارد از هزاران روز عید

-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۶-

نکته‌ی مهم دیگر که باید به آن توجه کرد، اینکه به جهان می‌آییم و همانیده می‌شویم و من ذهنی درست می‌شود، کار خداست برای زنده شدن به اصلمان ولی ما بلد نبودیم.

مولانا می‌فرماید، این شب ذهن اگر به آن آگاه باشی از هزاران خوشی و شادی جهان با ارزش‌تر است. اگر من ذهنی نبود چگونه به خدا زنده می‌شدیم؟

در این داستان وقتی ندیم با کسی که شفیع او شد، قهر کرد چون فهمید من ذهنی خودش یا کسی از بیرون، دخالت کرد و فضای باز شده در مرکزش، بسته شد یعنی درد او موقتاً تسکین پیدا کرد ولی من ذهنی اش به طور کامل پاشیده نشد.

مولانا به ما گوش زد می کند درحالی که فضای درون باز شد دعا نکنید که خدایا، دردهای مرا شفا بده، چون در فضای باز شده خدا به حرف ما گوش می دهد. نباید به این راضی باشیم، باید آنقدر روی خود کار کنیم و ادامه دهیم تا من ذهنی در هیچ فکر و عمل ما دخالت نکند و صفر شود، در این حالت حتماً از سوی من های ذهنی اطراف، مورد ملامت قرار می گیریم که این حالت و رفتار ما از روی نادانی و دیوانگی است چون تقلید و غیبت و قضاوت نمی کنیم و با جمع من های ذهنی، همراه نمی شویم.

پس ملامت کرد او را مصلحی
کین جفا چون می کنی با ناصحی؟

-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۶-

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
من نخواهم غیر آن شه را پناه

-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۱-

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست

-دیوان شمس، غزل ۱۷۱۳-

با سپاس فراوان: افسانه، اصفهان



خانم مهسا از زنگان



با سلام حضور آقای شهبازی و دوستان عزیزم و مولانای جان

علتی بدتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذودلال

—مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴—

روزی از سرکار به خانه بازمی گشتم در راه به این فکر می کردم که رانندگیم نسبت به روز اول چقدر بهتر شده و خوشحال بودم. اما چیزی به یادم آمد که هر بار در زندگی در کاری پیشرفت داشتم و گمان بردم که استاد شده‌ام بزرگترین اشتباهات را همان زمان انجام دادم. به یاد ماشینها و کامیونهای بزرگی افتادم که در جاده‌ها تصادف کرده بودند، حال آنکه شغل اصلی رانندگان آنها، رانندگی بوده است و سخت‌ترین تصادفات برای کسانی اتفاق افتاده که از رانندگی خود مطمئن بوده‌اند.

به خود نگاه کردم در ابتدا که با گنج حضور آشنا شدم و اندکی پیشرفت داشتم گمان بردم انسان خاصی هستم که به این برنامه توجه می‌کنم. گمان بردم کسی شده‌ام. به دیگران نگاه می‌کردم و سعی می‌نمودم ایرادات آنها را بیابم و به آنها کمک کنم اما نمی‌دانستم که منحرف شده‌ام. کار اشتباه خود را توجیه می‌کردم و با خود می‌گفتم مردم نمی‌فهمند. دید من با دید عوام متفاوت است، روزی خواهند فهمید که من چه کسی بوده‌ام تا زندگی اشتباه بزرگم را به رویم آورد و نشان داد تا چه اندازه می‌توانم اشتباه کنم. شرمنده شدم و سعی می‌کنم جبران نمایم. دانستم من با من ذهنی‌ام نمی‌توانم کاری از پیش ببرم و آنچه که باعث پیشرفت من می‌شود لطف خداوند است.

روح می‌بردت سوی چرخ برین
سوی آب و گل شدی در آسفلین

—مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۷—

خویشتن را مسخ کردی زین سُفول
ز آن وجودی که بد آن رشک عقول

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۸ -

پس بین کین مسخ کردن چون بود
پیش آن مسخ این به غایت دون بود

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۹ -

اسب همت سوی اختر تاختی
آدم مسجود را نشناختی

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۰ -

آخر آدم زاده ای ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۱ -

چیزی که دوباره دستم را گرفت و توان ایستادنم داد، برنامه‌ی گنج حضور و شاید مبلغ اندکی بود که برای عضویت می‌پرداختم. این بیت را دریافتم:

جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندر این حضرت ندارد اعتبار

- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳ -

امیدوارم که فراموشم نشود.

مهسا هستم از زنجان.
با سپاس از دوستان و آقای شهبازی عزیز،
شاد و پیروز باشید!



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

